



وصله وُ گل پُل مُشت

آورده اند روزي آدم از مزرعه بازگشت و بر در خانه کوفت. حوا جواب داد : تو کیستی که بر در می کوبی؟
آدم خشماگین گفت : آیاغیر از من و تو کس دیگری هم در این کره خاکی هست؟
و این در حالی بود که هیچ یک از آن دو نمی دانست دیگری یعنی چه؟ کره یعنی چه؟
و حتی غیر از من و تو یعنی چه؟
یعنی چه؟

محمود سودایی

ورودی شماره يك: گوستاو

سالها پیش این پیاده رو را با سنگهایی از کارخانه ی سنگ کوبی شهردار ، فرش کردند . بحثهای زیادی به راه افتاد . مخالفان شهردار در شبهه دار بودن این کار بسیار قلمفرسایی کردند که اکنون شاید کمتر کسی آنها را به یاد آورد . از آنروز سالها گذشته است و حالا من داشتم از این پیاده رو عبور می کردم که دستی روی شانه ام خورد . برگشتم .

- از صبح تا حالا سر کار بودم . خیلی خسته ام . خوابم می آد شدید! می خواستم بپرسم ساعت چنده؟

گفتم ده ونیم وبه این فکر افتادم که چه مقدمه ای چید برای سوالش! سپس به این نتیجه رسیدم که احتمالن کار او از آن دست کارهایی است که با ساعت تمام نمی شود و ناگاه چنان متفکری سر در گریبان فروردم و از خویش پرسیدم آیا ممکن است خواب او با ساعت شروع شود؟
یا شاید هم محض دانستن آن سوال را پرسیده بود .

وبه ناگاه پس از سالها زندگی با رویه ای یکسان سوالی در ذهنم نقش بست که روی سنگفرشها از خودم پرسیدم:

- آیا من هیچگاه در بند زمان و مکان بوده ام؟

فقط زخم به کم شکسته شده .

روزي روزگاري دوستي از دوستان من در شهري دور ساکن بود. دلمان براي هم تنگ شد و من راه افتادم به سمت شهردور. از همان ایستگاه قطار همراه با دوست قدیمی به میدان اصلی شهر رفتم تا در يك هتل مناسب ساکن شوم.
فکر مي کنید آنجا چه چيزي دیدم؟

میدانی بزرگ که به جای چهار خیابان پنج خیابان را به هم وصل می کرد. شاید پنج خیابان جالب باشد اما نکته ی اصلی این نیست. نکته اصلی پل عابر پیاده ایست که چهار خیابان از آن پنج خیابان را به هم وصل می کرد. اگر عرض هر خیابان را 24 متر حساب کنیم و 4 راضربدر 24 کنیم معلوم می شود که برای عبور از این پل ممکن است شما 96 متر را طی کنید.
يك پل هوايي بزرگ که اگر از پله هایش بالا مي رفتي گزینه هاي متعددي براي پايين آمدن داشتی:

سوسول ها

1. موسسه ی زبانهای خارجه

برم به روزنامه بخرم

2. کیوسک روزنامه فروشی

گفتی توی قطار به چيزي خوردی؟

3. يك رستوران

پاستوریزه تراز این حرف ها نشون می دی!

4. يك آبمیوه فروشی

به نظرمی آد ستاره هات بیشتر از اینها باشه.

و 5. يك هتل 3 ستاره ي جمع وجور.

شاید برای رفتن به مقصدتان چندین دقیقه طول می کشید تا از روی پل عبور کنید و در این فرصت می توانستید از آن بالا زل بزنید به مردمی که پل به این بزرگی را نمی دیدند و در کمال بی احتیاطی از عرض آن خیابان های شلوغ عبور می کردند. نگاه کردن به این مردم از آن بالا لذت خاصی به آدم می دهد. مخصوصن وقتی شما اتومبیلی را می بینید که با سرعت بالا از خیابانی دیگر می آید اما عابران پیاده این اتومبیل را نمی بینند.

در این فاصله شما می توانید حدس بزنید کدام یک از این عابران تا چند لحظه ی بعد دیگر عابر نخواهد بود؟ دوستم اعتراف کرد هر وقت دلش می گیرد می آید روی این پل قدم می زند؛ چند نخ سیگاری کشد و البته حدس هایی هم می زند.

گوستاو

گوستاو

گوستاو

گوستاو

این اسمی است که دوست من روی پل گذاشته است و می گوید این اسم را روی پل گذاشته ام به این دلیل که پل با شکل نیم دایره ای اش بسیار شبیه است به یک مشت گره کرده و البته از بین اسم ها شبیه ترین اسم به یک مشت "گوستاو" است. در این مورد که بعضی از اشیا و موقعیتها شبیه به بعضی از کلمات ند کاملا موافقم . مثلاً من وقتی پای راستم را روی پای چپم می اندازم احساس می کنم شکل واژه ی گلاه شده ام و وقتی پای چپم را روی پای راستم می اندازم احساس می کنم مثل واژه ی کلافه شده ام.

آیا این به راست پا بودن من ربطی دارد؟

در همان چند دقیقه که روی پل ایستاده بودیم دوستم اعتراف کرد خیلی وقتها در محل کارش و میان گفتگو با همکارانش اسم قوم و خویشی را پیش می کشد که چند ماهی است از خارج برگشته و هنگامی که همکاران در مورد کار این قوم و خویش از او می پرسند، جواب می دهد که قهرمان سنگین وزن مشتزنی بوده.

و البته احتمالاً حدس می زنید: آن قوم و خویش خیالی کسی نیست جز گوستاو.

و به همین سادگی این پل فلزی باعث می شود که همکاران دوست من، هوای او را در محل کار داشته باشند.

یکی از راه هایی که از این پل جدا می شد، ختم می شد به یک هتل سه ستاره.

ورودی شماره دو: متر

اما امروز بین من و کسی که دو سال بعد زن رسمی من می شود 5 موزاییک فاصله است. یعنی اگر هر موزاییک را 33 سانتی متر فرض کنیم فاصله ی بین من و او می شود 5 ضربدر 33 ؛ یعنی 175 سانتی متر. دقیقاً 10 سانتی متر کمتر از قد من و 5 سانتی متر بیشتر از قد او.

ما در راهرویی هتل ایستاده ایم به فاصله ی 5 موزاییک. من فقط خواستم در مورد این شهر سوالاتی بپرسم اما چاره می ی خا طرات مربوط به مسافرتم را برای تو تعریف کردم و تو چرا اینقدر از ادکلنی که تازه خریده بودی تعریف کردی. و البته گفتی که کیف دستی ات را در ترمینال شهر گم کرده ای و تمام مدارک شناسایی ات را از دست داده ای. گفتی که پدر و برادرت رفته اند دنبال کیف، اگر چه تو هیچ امیدی نداشتی. اصلاً به این هم فکر نمی کردی که چند ماه بعد کیف خالی ات را به آدرس خانه تان پست خواهند کرد و تو آن کیف مندرس و من را به عنوان خاطرات این شهر نگاه خواهی داشت. من گفتم که در دنیا رنگ ها نقش بسیار مهمی دارند. مثلاً من عادت کرده ام که اگر در یک محیط خاص در بدو ورود رنگی چشمم را بگیرد آرزو کنم که ای کاش در جاهای دیگری از آن مکان باز هم آن رنگ را ببینم. ای کاش در این اتاق ها یا حداقل بخشی از دیوارهای این راهرو هم قرمز بود. مثل کراواتی که رییس هتل بسته بود یا مثل مبل های لابی.

تو چند روز پیش از من به این هتل آمده بودی و می دانستی که من بعدها قرمزهای دیگری هم در این هتل خواهم یافت. مثلاً پرده ی حمام یا پیراهنی که خدمتکاری که از ته راهرو دارد می آید پوشیده است. اوسینی در دست آمد و دقیقاً از بین ما رد شد. من و تو برای اینکه او رد شود فاصله مان را بیشتر می کنیم و البته دیگر روبروی هم نیستیم.

حالا ما 8 موزاییک فاصله داریم 5 موزاییک به جلو و 3 موزاییک به سمت چپ من و سمت راست تو. حالا فاصله ی من و تو دقیقاً شبیه به حرف L است. نمی دانم تو هم حس کردی یا نه؟ خدمتکار وقتی بر می گشت طور خاصی به ما نگاه کرد.

همان شب وقتی توی پذیرش بساط شطرنج را پهن کرد فهمیدم نگاهش به ما طوری بود که انگار دارد به دو تا اسب شطرنج نگاه می کند. داشتم بازی رامی باختم. فقط یک اسب بود که کنار شاه مانده بود. تنها با یک حرکت دیگر بازی را باخته بودم که مردی میانسال با پسری جوان وارد هتل شد. بازی ناتمام ماند.

آیا این مرد کسی است که دوسال دیگر پدرزن من خواهد شد؟

آیا ظاهر پریشان این مرد موید آن است که من همه ی آن مدت را داشته ام با کسی صحبت می کرده ام که هیچ مدرکی هویتی ندارد؟

پدرزن آینده ی من کنار ما نشست. تعریف کرد که همه جا را گشته اند. به همه هم اطلاع داده اند. از پلیس بگیر تا مدیر ترمینال. او عقیده داشت که کیف هرگز پیدا نخواهد شد.

من و خدمتکار قیافه ی انسانهای ناراحت را به خود گرفته بودیم که ناگهان مرد میانسال اسب شطرنج را برداشت و گفت: پیدا نمی شه که نمی شه! به درک! حالا کی می آد به دست بازی کنیم؟

ورودی شماره 3 : وبا

سال سال. وباست. یا به عبارتی سال سال. آب معدنی است. و البته سال دست هایی که باید تمیز باشند و سبزی هایی که نباید مصرف شوند.

از روی احتیاط قبل از آمدن به این شهر، یک بسته صابون کاغذی خریدم تا در روزمبادا به کارم بیاید. صابون کاغذی اختراع جالبی است. ظاهراً یک دفترچه یادداشت معمولی است اما درحقیقت هر ورق این دفترچه یک صابون است. اختراعی مناسب برای روزهایی از این دست که سلامتی اهمیتی چند برابری یابد.

دفترچه ی صابون را گذاشتم در جیب پیراهنم. کنار کارت تلفن و کمی پول و البته کارت تغذیه ی دانشگاه که نمی دانم در این موقع سال و در این شهر به چه کار من خواهد آمد.

حالا با این توضیحات شما خودتان را جایی من بگذارید. اگر در لحظه ای که احساساتتان کاملن تحریک شده است؛ بخواهید آدرس و شماره ی تلفن کسی که دوستش دارید را یادداشت کنید، مطمئناً فراموش خواهید کرد که این شبهه کاغذی که از جیبتان بیرون می کشید یک برگه صابون است و نه یک برگه کاغذ. صابونی که تا چندساعت دیگر دستهایت را خواهد شست و راهی شبکه ی فاضلاب شهر خواهد شد.

حقیقتاً داشتم افسرده می شدم. اما بهترین راه این بود که اینطور فکر کنم که ممکن است همین برگه ی صابون با آن آدرس و شماره تلفن مانع از ابتلای من به وبا شده باشد. پس جایی برای افسردگی وجود ندارد. از طرفی از آن به بعد دستهای من دیگر دستهایی معمولی نیستند. چون با یک صابون معمولی شسته نشده اند. با یک آدرس و شماره تلفن شسته شده اند. شاید بخندید اما بعد از قضیه ی صابون من مطمئن بودم که این تمیزترین ماجرای عشقی دنیاست.

اما تو با اختراعی به اسم صابون کاغذی آشنا نبودی. و در نتیجه دستهایت آدرس و شماره تلفن من را راهی شبکه ی فاضلاب شهر نکرد. اما آیا ممکن است همراه نداشتن صابون کاغذی در آنروزها باعث شده باشد به طریقی میکروب وبا به بدن تو راه بیابد؟ این هراسی بود که از آن سال تا همین امروز در من باقی مانده است و زندگی شخصی و کاریم را تحت تاثیر قرار داده.

آیا ممکن است روزی وبا من و تو را از هم جدا کند. ای کاش آن روز در هتل به جایی صحبت از رنگ قرمز در مورد صابونهای کاغذی حرف زده بودیم. آیا بهتر نبود؟

وبا آنچنان روی زندگی ام سایه انداخته که بعضی از شبها خواب می بینم روی گوستاو ایستاده ام و دارم سیگاری دود می کنم. دارم به عابران پیاده ای که از عرض خیابان عبور می کنند هم نگاه می کنم و شروع می کنم به حدس زدن اینکه کدامیک از اینها تا چند لحظه ی بعد و بوسیله ی اتومبیلی که دارد از راه می رسد از چرخه ی عابران روی کره زمین خارج خواهند شد.

در این کابوس کسانی که از چرخه ی عابران دنیا حذف می شوند

نمی خواهم ادامه ی خوابم را تعریفم کنم. لطفن سوال نکنید.

ورودي شماره 4: بد و كلاغ و صابون

شما از چه جور آدمهائي بدتان مي آيد؟

من از هيچ جور آدمي بدم نمي آيد. فقط موقعيتهايي هست كه از آدمهائي شكل دهنده ي آن بدم مي آيد. مثلا گاهي اوقات كساني هستند كه درمقابل جمع سيگاري از جيب بيرون مي كشند و آن رابه لب مي گذارند. آنگاه همه ي جيب هائيشان را مي گردند كه كبريت يا فندكي پيدا كنند كه البته پيدا نمي شود. اين ظاهر قضيه است. اصل ماجرا اين است كه او منتظر است كسي از ميان جمع براي او فندك بكشد يا كبريت روشن كند؛ آنوقت رابطه ي بين سيگار و فندك منجر شود به رابطه ي بين آن دو! آنها با گفتگودر مورد كيفيت سيگار ها شروع مي كنند و بحث را مي كشانند به موضوعات ورزشي، اقتصادي و حتا سياسي. گاهي بحثهاي مفيدي هم شكل مي گيرد، اما چيزي كه مرا آزار مي دهد اين بحث ها نيست؛ شكل برقراري اين ارتباط است. تظاهر به نياز منجر مي شود به كمك و رابطه اي شكل مي گيرد برپايه ي نياز ظاهري و كمك واقعي.

القصه اينكه پدرزن من هم چنين عادتي دارد. البته اين تنها عادت او نيست. حالا من چطور بايد با چنين آدمي كنار بيايم؟

او هميشه شلوار هايي مي پوشد كه به يك شكل و در جاهايي يكسان وصله شده اند. دليل اينكار را خيلي ها مي دانند.

در سالهائي دور يكي از اجداد او در كوههائي حاشيه ي آباديشان با گرگي درگير مي شود. گرگ بدن او را تكه تكه مي كند. بعدها وقتي اهالي او را مي يابند از او گوشتي باقي نمانده بوده. تنها چيزي كه بر جاي مانده بود نه حتي پيراهني كه آنها تكه تكه شده بود بلكه شلوار ي بود كه كمتر از پيراهن آسيب ديده بود و البته يك گيوه. اين مي تواند موبد اين باشد كه گرگ ها به گوشت پايين تنه ي انسانها كمتر ميل دارند.

خلاصه، جده ي پدرزن من آن شلوار را به يادگار ننگه مي دارد. آن را وصله مي كند و در استراتژيك ترين نقطه ي خانه به ميخي آويزان مي كند.

حالا آن شلوار وصله وصله شمالي است از مرد ي كه با گرگ ها جنگيده است.

از آن زمان بوده كه پوشيدن شلوار هايي كه دقيقا به همان شكل وصله شده اند، عرفي شد براي بسياري از مردان اين طايفه. ميراث ديگري كه از آن پير مرد بر جاي مانده گيوه اي بوده كه از سرتفنن روي آنرا با شكل هايي از هنر تذهيب منقش شده بود. جاي تاسف است. اين شكلهائي شاعرانه هم نتوانسته مانع از حمله ي گرگ به او شود. از طرفي شايد بتوان اينطور هم فكر كرد كه كسي كه گيوه هايي با اين نقش مي پوشد هرگز نمي تواند از پس يك گرگ بر آيد. اي كاش او روي آن گيوه نقش نيزه و شمشير كشيده بود.

خلاصه اينكه مردان اين فاميل با گيوه هايي اينچنين و شلوار هايي آنچنان از ديگر مردان شهر متمايزند.

اینها چیزهایی ست که از آن مرد برای وراثش برجای مانده. چیزهایی که گویا تاثیر چندانی بر زندگی من ندارد. حالا بیاید با هم تصورکنیم چطور می شد از او ارثی بر جای می ماند که در زندگی من تاثیری مثبت بگذارد. بیایید تصورکنیم اودر جیب پیراهنش يك قالب صابون داشته که بعد از حمله ي گرگ ها در جایی کنار جسد می افتد وبعدها همراه با شلوار و گیوه یادگاری می شود برای وراثش.

بیاید تصورمان را اینطور ادامه دهیم که از آن به بعد همراه داشتن صابون عرفی می شود برای این فامیل.مخصوصا در سالهایی وبا.

اگر اینطور بود احتمالا کسی که دوسال بعدزن رسمی من می شد در آن روزها يك بسته صابون کاغذی در جیب داشت.و اگر اینطور بود دیگر هراسی به اسم وبا در زندگی من باقی نمی ماند.

البته اگر اوصابون کاغذی در جیب داشت و موقع نوشتن آدرس وشماره تلفن مثل من احساساتی می شد چه؟اگر آدرس و شماره ي تلفن من هم راهی شبکه ي فاضلاب شهر می شد چه؟

بهتر است رشته ي تصوراتمان را همینجا پاره کنیم.یا اینطور تصورکنیم که پیرمردصابونی داشته که کلاغی آمده آنرا برداشته وبرده.

معلومه زنت را خیلی دوست داری!

ورودي شماره ي 5: بالا و پايين چپ راست عقب جلو و من تو----- از هشت جهت دوستت دارم

«گرگها به نیم تنه ي پايين انسان ميلي نشان نمي دهند» اين پيامي است كه يك مخاطب ترسو از آنچه تا به حال روايت شد برداشت مي كند. پيامي كه چه بسا ممكن است در يك موقعيت بحراني به كمك او بيايد.

اما من ترسو نيستم. اگر بودم مثل همه ي مسافران به آن شهر مي آمدم و با ديدن دوستم و نهايتن چند اثر تاريخي به شهرم برمي گشتم.

اما من در آن شهر ماندم و در يك راهرو كاشف كسي شدم كه در آن روزها حتي يك مدرك شناسايي هم نداشت. آيا اين نشانه ي شجاعت من نيست؟

آري من تورا كشف كردم و كشف مي كنم وقتي دستهايت را با صابون مي شوي يا وقتي از سبزي خوردن بدت مي آيد يا وقتي از هرجايي براي رفع تشنگي آبميوه نمي خري يا وقتي سعي مي كني لباسهاي بپوشي كه با رنگ محيط تناسب داشته باشد.

من يك كاشف شجاع هستم كه بزرگ ترين كشف او اما زندگي اين پدرزن جالب نيست؟

من يك كاشف هستم اما مدت هاست كه اين پيرمرد جاي ديگر كشفهاي من را تنگ کرده. گويي همه ي زندگي من شده تمرکز بر اعمال و مناسك اين مرد.

من به اين معتقدم كه تورا دوست دارم اما هيچ كس اين اعتقاد من را باور ندارد. چرا من هنوز نمي دانم توجه چيزهايي را دوست داري؟ يا اينكه چرا من هيچ وقت دقت نكردم طوري لباس بپوشم كه با لباسهاي تو تناسب داشته باشد يا از كلماتي استفاده كنم كه به كلمات توشبيه باشد.

من به اين معتقدم كه تورا دوست دارم. اما ديگران به اين معتقدند كه من پدرزنم را دوست دارم. براي خودشان استدلالهاي هم دارند مثلاً مي گویند كه من را در شهري ديگر ديده اند كه شلوار ي وصله وصله پوشيده ام يا اينكه من را ديده اند كه چند روز متوالي به ديدن نمايشگاه آثار تذهيبي رفته ام كه در شهر برگزار شده بود. اما من هنوز معتقدم كه تورا دوست دارم.

حالا كه آن پيرمرد مرده شايد بهتر است به خودم نگاهی ببندازم.

آيا من تورا دوست داشتم يا اورا؟ يا لباسها و گيوه ها و روايت هاي او را؟

من با كداميك از دواج کرده ام؟

اصلاً آيا من از دواج کرده ام يا همه اين مدت داشته ام با سرگذشت اين پيرمرد زندگي مي کرده ام؟

اما من مطمئناً از دواج کرده ام. اگر نکرده ام پس اين بچه از كجا آمده؟ بچه اي كه هم به كلاس زبان مي رود. هم از آبميوه هاي خياباني ترسي ندارد. بچه اي كه مثل من شطرنج را دوست دارد و در چهار سالگي يك شطرنج با زماهر است. او بر خلاف من كه قلعه را مهمترين مهره ي شطرنج مي دانم اعتقاد دارد اسب مهمترين مهره ي شطرنج است. و حتي آنقدر براي امر اصرار دارد كه مرا مجبور کرده صداي شيهه ي يك اسب را گذاشته ام زنگ موبالم.

مي ببيني؟ انگار من هم دارم عجيب مي شوم.

آیا ممکن است در زندگی اجداد من هم روایتهای عجیبی باشد از آنست که در زندگی اجداد زن من وجود دارد؟

من باید در این مورد تحقیق کنم. حتمن باید روایاتی باشد. امیدوارم اگر روایتی هست پیام اش این باشد که «گرگها میلی به بالا تنه ی انسان ها نشان نمی دهند».

این پیام همراه با پیام زندگی خانواده ی زن من به نسل های آتی یاری می کند که دیگر از گرگ ها نترسند و به این شکل دنیا عاری از گرگ خواهد شد.

اما من هنوز معتقدم که تو را دوست دارم.

بالا و پایین چپ راست عقب جلو و من تو ----- از هشت جهت دوستت دارم

ورودي شماره 6: مرگ و پيرمرد و پل و گل

ما از شهر پدرزمن مهاجرت کرده ایم. به يك شهر كوچك كه هنوزحتي گازكشي نشده است و خلوت تراز آن است كه بخواهند در جايي از آن پل عابریپاده بزنند. اما شهر پدرزن من اینطور نبود.

دریكي از خیابانهاي آن شهر يك پل عابریپاده وجود داشت كه يك سر آن مي رسيد به يك دستگاہ خود پرداز و سر ديگران مي رسيد به يك لوازم التحريفروشي كوچك. اين مغازه مال پدرزن من بود. همین كاغذ و قلمي كه اين نوشته ها به كمك آنها به وجود مي آيند هم بخشي از اجناس آن مغازه اند. يك شب كه آن مرد عجيب از مغازه برمي گردد؛ به دلایلي - كه كسي نمي داند- به جاي اينكه از پل عبور كند وارد عرض خیابان مي شود و همانطور كه كاملن قابل حدس است به سمت ديگر خیابان نمي رسد. تصادف كار خودش را مي كند. راننده هم از خلوت بودن خیابان استفاده مي كند و فرار مي كند.

آنگاه كارتون خوابهاي پياده رو از موضوع سواستفاده مي كنند و تنها چيزي كه از پدرزن مرحوم من باقي مي گذارند يك بدن لخت و عوراست كه به شكم روي زمين افتاده بود. تكرار می كنم: به شكم.

مي بينيد؟ زندگي ما شده رفت و برگشتهايي موهم. چند چيز با هم مي روند و بخشي از آنها بي هم برمي گردند.

از پيرمرد چوپان يك شلوار و گيوه برگشت. از كيف حاوي مدارك و لوازم سفرزن من تنها يك كيف مندرس برگشت و حالا از پدرزن من با آن لباسهاي عجيب تنها يك بدن يا بهتر است بگويم يك جسد برمي گردد.

آيا ممكن است روزي از ما هم چيزي برگردد؟

ويا آيا ممكن است آن لباسها روزي با بدن يك كارتون خواب به ما بازگردند؟

بعد از مرگ پيرمرد قرار شد اين شهر راترك كنيم.

وقتي براي آخرين بار سرخاك پيرمرد رفتم چندشاخه گلابول سفيد بردم. موقع برگشتن وقتي از فاصله ي چندمتر ي مجددا به قبر نگاه انداختم ديدم رنگ گلابولها چه تناسبی با محيط ايجاد مي كنند. همانجا بود كه مقدار قابل توجهي پول به يكي از كاركنان قبرستان دادم تا هر آخر هفته چندگلابول. همین رنگي براي پدرزن مرحوم بياورد.

امامن هنوز معتقدم كه زم را دوست دارم.

تقريباً 50 كيلوتر از شهر اتفاقات عجيب دور شده بوديم كه زم بسته اي را از كيفش بيرون آورد.

زم آنروز لباسهايي با تم سبز سدری پوشيده بود كه از اتفاق با رنگ اتوبوس و تزيينات داخل آن كاملاً هماهنگ بود. اما من يكمرتبه دلم خواست كه اي كاش امروز لباسهايي سرمه اي پوشيده بود. آخر خودم هم آنروز لباسهاي قهوه اي پوشيده بودم.

بسته را به من داد و گفت هديه ي تولد من است.

آيا از روي اتفاق است كه روز تولد من مقارن شده با امروز؟

بسته که راباز کردم يك ساعت اسپورت بود با بند و صفحه ي سورمه اي.رنگ سورمه اي تنها نیاز بزرگ من در آن لحظه بود.حتي
بيشتر از يك ليوان نوشيدني سرد.

آيا ممکن است او ذهن من را خوانده باشد؟ اما اگر خوانده است چرا خودش لباسهاي سبز سدری پوشيده است. او که لباسهاي سرمه اي
زياد دارد.

نه ! اونمي توانسته ذهن من را بخواند. اونمي تواند حتي چشمهاي من را هم بخواند. اگر مي توانست مي فهميد من دارم در او دنبال
شباهتش با پدرش مي افتم. يعني دارم می افتم؟

من معتقدم که زنم را خيلي دوست دارم. اما چه مي شد اگر او هم از آن شلوارهاي وصله وصله مي پوشيد.
اصلن لباسهاي وصله وصله چه چوب تري به نسل بشر فروخته است که هيچ کس حاضر نيست آنها را بپوشد. شما کسي را مي
شناسيد که خودش وصله وصله نباشد؟ پس چرا ما انسانهاي وصله وصله لباسهاي يکپارچه مي پوشيم؟

تقريباً 50 كيلومتر به مقصد مانده بود که روگرداندم به زنم: از اين به بعدهم ي ظرف ها را من مي شورم.
همه ي ظرفها را!

50 كيلومتر نبود. 5 كيلومتر بود.

5 دقيقه ي پيش از اتوبوس پياده شديم. زنم از دستشويي که برگشت دستهايش را بوييد و گفت:
- چقدر من از مايع دستشويي پرتقالي خوشم مي آد.

پروردگار! من شديدن از تو سپاسگذارم. از ميان اينهمه بوهاي رنگارنگ اين بوي مايع دستشويي است که او را خوشحال مي کند.
پروردگار! من از تو شديدن سپاسگذارم. شديدن!

